

دنیای

همیشه سبز

من



طرح ملی دانش آموزی نجات آب

روابط عمومی شرکت آب منطقه ای استان لرستان  
خرم آباد - انتهای بلوار ولی عصر  
کدپستی ۶۸۱۴۹۹۳۴۳۷  
تلفن ۳۳۲۳۱۴۷۲  
[www.lsrw.ir](http://www.lsrw.ir)



شرکت آب و فاضلاب  
استان لرستان





## طرح ملی دانش آموزی نجات آب

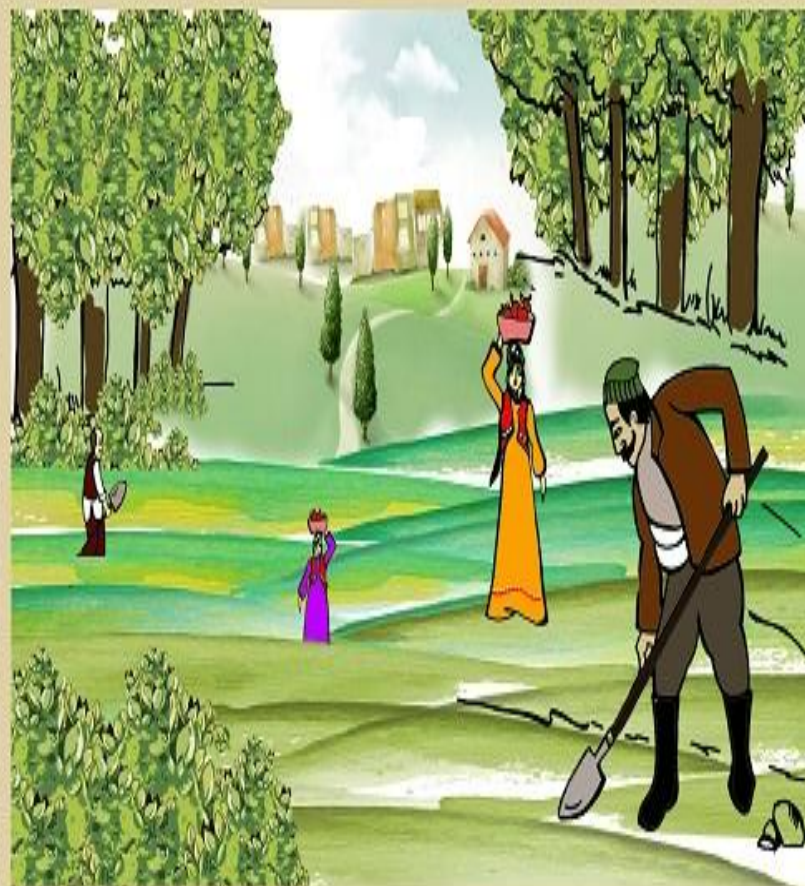
کتابچه راهنمای دانش آموزان ناجی آب  
کارفرما: شرکت آب منطقه ای استان لرستان  
مجری: معاونت فرهنگی جهاد دانشگاهی واحد لرستان  
با مشارکت آموزش و پرورش استان لرستان

نویسنده:  
لیلا ولی پور  
تصویرگر:  
مرجان شسرهان  
صفحه آرایی:  
رضوان حیدری



کسب و کار اهالی روستا کشاورزی، باغداری و دامداری بود. هر روز جوان، گله گوسفند را برای چرا به دشت های اطراف روستا می برد. مردها سر کشت و کار و باغ می رفتند و زن ها شیر دام را می دوشیدند و به مردها در برداشت محصول کمک می کردند. اوج کار کشاورزی از زمان کاشت بذر تا رسیدن محصول بود. از شخم زدن زمین و کاشتن آن تا آبیاری و برداشت محصول. سخت تر از همه آبیاری بود که می بایستی قبل از شروع شدن فصل گرما، جوی های آب قدیمی بین مزارع را، از علف های هرز پاک کنند تا مانع جریان آب نشود و آن را هدر ندهد. که در واقع کار خیلی سختی بود.

صبح زود با صدای رادیو بیدار شدم. پدر هر روز به رادیو گوش می داد. چشمهایم را نیمه باز کردم. گوشه اتاق، پدر و مادر در حال خوردن صبحانه بودند. خواهر کوچکترم هم در حال بافتن قالی بود. او با اینکه ۱۳ سال بیشتر نداشت و ۲ سال از من کوچکتر بود به مخارج خانه در کنار ما کمک می کرد. صبح ها بعد از خوردن صبحانه به بافتن قالی مشغول می شد و این کار تا شروع سال تحصیلی جدید که به مدرسه می رفت ادامه داشت. بعد از خوردن صبحانه مثل همیشه پدر بلند شد و به سمت باغ رفت. مادرم صدایم زد و گفت: "بسر صبحانه ات رو که خوردی صدام بزن تا سفره رو جمع کنم." بعد به طویله رفت تا شیر گاو را بدوشد.



روستایی که من در آن زندگی می کردم روستای پر رونقی بود. در آن باغ های میوه و کشت های حاصلخیز و دشت های سرسبز وجود داشت. رودخانه ای از کنار روستا می گذشت. از مسیر رودخانه جوی آبی را به سمت روستا هدایت کرده بودیم. در مسیر این جوی های زیادی وجود دارد.



شب با پدر به خانه عمویم رفتیم، تقریباً بیشتر مردهای روستا به دعوت پسر عمویم در آنجا جمع شده بودند. درباره خشکسالی که به احتمال زیاد در پیش رو داشتیم بحث‌ها و صحبت‌های زیادی شد. که یکدفعه صدای آقا کریم را شنیدم که گفت: "خالا چاره کار چیه؟" همه ساکت شدند، هیچکس جوابی نداشت. پسر عمویم گفت: "من روش‌های مختلفی برای حل کم‌آبی شنیدم ولی درباره اون‌ها اطلاع زیادی ندارم. ما باید دست به دست هم بدم تا کم‌آبی که به وجود اومده رو مدیریت کنیم." همه‌ای بین جمعیت پیچید و هر کسی چیزی می‌گفت. جلسه آن شب تقریباً بی‌نتیجه ماند، اما فکر من را حسابی به خودش مشغول کرد.



رفته رفته پاییز شروع شد و هوا داشت رو به سردی می‌رفت. برگ‌های زرد به زمین می‌ریختند، اما خبری از باران نبود، همانطور که پیش بینی شده بود بارش باران کمتر شده بود. سال کم‌آبی در انتظار داشتیم. یک روز که در باغ با پدر مشغول کار بودیم متوجه ماشینی شدم که از جاده می‌گذشت، ماشین متوقف شد و یک نفر از آن پیاده شد و به سمت ما آمد. او را شناختم، پسر عمویم بود که برای تحصیل دانشگاهی به شهر رفته بود. به پیشوازش رفتیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم او از من بزرگتر بود، ما خیلی با هم رفیق بودیم. کنار پدرم آمد و بعد از احوالپرسی از حال و اوضاع باغ پرسید.



پدر هم موضوع کم‌آبی را پیش کشید. پسر عمو گفت: "بله از پدرم شنیدم. ما باید همه با هم مشکل کم‌آبی را حل کنیم." و بعد از ما خداحافظی کرد و رفت.



شب شد هوا سرد و تاریک و آسمان ابری بود اما باران نمی بارید. من و خانواده ام زیر کرسی گرم نشسته بودیم سرم را بلند کردم تا با پدرم صحبت کنم که متوجه شدم پدر به فکر فرو رفته است! چند بار صدایش زدم ولی نشنید! دستم را روی شانه هایش گذاشتم، یکدفعه تکانی خورد و گفت: "بله پسرم." گفتم: "پدر چیزی شده؟" پدر بعد از چند ثانیه سکوت گفت: "فقط اون می تونه به ما کمک کنه؟ عمو آب سنج می دونه چاره کار چیه." گفتم: "عمو آب سنج کیه؟ کمک به چه کاری؟" پدر با هیجان گفت: "عمو آب سنج می تونه به ما بگه چاره بی آبی چیه..." که یکدفعه صدایی از بیرون اتاق آمد: "بی آبی نه، کم آبی." بعد صدای در آمد. ما همه به سمت در نگاه کردیم. پدر سریع بلند شد و به سمت در رفت و با خوشحالی گفت: "خودشه هر وقت جایی حرف از کم آبی بشه اون پیدااش میشه." در را باز کرد. در که باز شد دیدمش مردی میانسال با قدی کوتاه و تقریباً چاق. لبخند شیرینی بر لب و چهره مهربانی داشت. ناخودآگاه لبخند زدم بلند شدم و با پدر او را به خانه دعوت کردیم ولی داخل نیامد. پدرم خیلی اصرار نکرد انگار انتظار همین را هم داشت که داخل خانه نیاید. شاید عمو آب سنج هیچوقت یک جا توقف نمی کرد.

همینطور در فکر رفته بودم که متوجه چیزی در دستش شدم شبیه به یک زمان سنج بود. با خودم گفتم: "این چیه؟" پدرم که متوجه نگاهم شده بود گفت: "این زمان سنج آب هست. هر وقت زمان سنج عمو آب سنج در منطقه ای شروع به کار میکنه یعنی آب اونجا رو به اتمامه. واسه همین اسمش عمو آب سنجه، چون زمان باقی مانده آب در اون منطقه رو نشون میده." عمو آب سنج گفت: "زمان سنج من در روستای شما شروع به کار کرده آب اینجا داره نموم میشه چند دقیقه بیشتر تا نموم شدن آب نمونده." چند دقیقه به ساعت او یعنی چه مدت؟ نمی دانم! فقط می دانم شمارش معکوس روی آن ساعت داشت به ما اخطار می داد. عمو آب سنج بعد از گفتن حرف هایش رفت

صبح شد من و پدر با عجله مردم را در وسط روستا جمع کردیم بعد که همه جمع شدند عمو آب سنج آمد، بزرگترها همه او را به هم نشان می دادند حتما آنها هم مثل پدر، عمو آب سنج را می شناختند. عمو آب سنج گفت: "آب یکی از ارکان اصلی حیانه به طوری که حیات بدون اون برای موجودات زنده به هیچ وجه قابل تصور نیست. اگر چه کل میزان آب جهان ثابت است اما توزیع نامناسب آب در سطح جهان و از همه مهمتر فقدان آب سالم در بسیاری از نقاط جهان نگرانی های زیادی رو پیش روی همه انسان ها قرار داده. حدود ۷۰ درصد از سطح زمین رو آب فرا گرفته ولی متأسفانه بحران آب در بسیاری از کشورهای جهان از جمله کشورهایی که در تقسیمات جغرافیایی بر روی کمر بند خشک زمین قرار گرفتن مثل ایران، به عنوان یکی از دغدغه های اصلی شده. نمایه های این بحران امروزه به ویژه در شرایط خشکسالی به خوبی نمایانه. بطور کلی در نقاط مختلف کشور، کاهش منابع آبی و نیاز روز افزون بخش های مختلف به آب رو می توان از اثرات این بحران دونست. و اما چاره کار شما داشتن یک تلمبه خانه هست شما باید کشت ها و باغ هاتون رو ساعتی آب بدید. منش مراد پرسید: "تلمبه خانه چیه؟"

عمو آب سنج: "یکسری تاسیساتی آبی که بستگی به نیاز هر منطقه و در صورت داشتن شرایط لازم توسط دولت ایجاد میشه. تلمبه خانه ها به عنوان قلب پنبده صنعت آبرسانی شناخته میشن. وقتی تلمبه خانه داشته باشید برای هر کشاورز یا صاحب زمین ساعت مناسبی برای آبیاری قرار میدن تا به این روش هم، همه استفاده کنن.

هم در آب صرفه جویی بشه." همه سرابا گوش شده بودیم. در کل همه این را فهمیدیم که، عمو آب سنج راه حلی برای ما پیدا کرده و از پیشنهادش استقبال کردیم. عمو آب سنج رفت و مردم از آن روز به بعد دنبال کارهای تأسیس تلمبه خانه در روستا رفتند.



ماه‌ها طول کشید تا پس از مکاتبات و بازدیدهای کارشناسان مختلف دستگاه‌های اجرای زیربنا تلمبه‌خانه روستای ما راه اندازی شد. بعد از اتمام کار، همه اهالی روستا آنجا جمع شدند و با اشتیاق به آن نگاه می‌کردند. حالا باید کسی مسئول آن می‌شد، اما کی؟... کسی پیش قدم نشد.

مدتی گذشت ولی تلمبه‌خانه روستا هنوز درست و حسابی شروع به کار نکرده بود. کسی مسئولیت آن را به عهده نمی‌گرفت. همه به کشاورزی، دامداری و باغ‌داری خودشان مشغول بودند. کم‌کم پادشان رفته بود تلمبه‌خانه‌ای هم هست.

یک روز که به سرزمین کشاورزیمان رفته و مشغول کار بودم، پسر عمویم را دیدم که از آنجا می‌گذشت. چند بار صدایش زدم متوجه نشد. حسابی در فکر فرو رفته بود. به او نزدیک شدم و با او همراه شدم.

پسر عمویم گفت: "اینهمه برای راه اندازی این تلمبه‌خانه زحمت کشیدیم حالا کسی برای کار اونجا تمایل نشون نمیده"



گفتم: "گاش عمو آب سنج اینجا بود اون حتما" راه حلی داشت...". هنوز حرفم تمام نشده بود که چشمم به مردی افتاد که زیر درختی نشسته بود و به چیزی که در دست داشت نگاه می‌کرد. نزدیک تر که شدم دیدم خودش است. عمو آب سنج بود که داشت به صفحه زمان سنج نگاه می‌کرد. فراموش کرده بودم که هر وقت اسمش جایی برده شود و حرف از بحران آب باشد او پیدااش می‌شود. به سمتش رفتیم، پسر عمویم جلوتر از من به او رسید.

عمو آب سنج گفت: "زمان سنج من داره به ثانیه های آخر می‌رسه به ساعت من زمان شما داره تموم میشه آب داره به آخرش میرسه."

پسر عمو گفت: "هیچکس حاضر نیست تلمبه‌خانه رو اداره کنه". عمو آب سنج سرش را بلند کرد و به چشمهای پسر عمویم خیره شد و گفت: "فقط همیشه حرف زد باید عمل کرد. نگران بودن بدون اینکه خودت کاری برای رفع اون انجام بدی بی فایده اس" پسر عمو مات و مبهوت شده بود انگار منظور عمو آب سنج خود اون بود. عمو آب سنج مثل همیشه بعد از گفتن حرف هایش رفت. همیشه هم طوری می‌رفت که نمی‌فهمیدم از کدام مسیر می‌رود.



در راه برگشت پسر عمویم به فکر فرو رفته بود که یکدفعه گفت: "من خودم مسئول نلمبه خانه میشم" مثل برق گرفته ها شدم و گفتم: "تو؟! تو که توی شهر زندگی می کنی. درس خوندی. کار خوبی داری. اینجا بمونی زحمات به هدر می ره".

پسر عمو گفت: "هر چیزی رو از دست بدم مهم تر از بی آبی نیست. من نمی تونم بینم روستای پدریم به یک بیابان خشک تبدیل بشه. من عاشق این سرزمین سبزیم." گفتم: "ولی..."

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: "ولی نداره. من تصمیمو گرفتم"

پسر عمویم با مخالفت خانواده اش روبرو شد ولی او تصمیمش را گرفته بود.

چند روز بعد پسر عمو کارش را شروع کرد او خیلی خوب کارش را انجام می داد اما من و همه مردم روستا از نه دل برایش ناراحت بودیم. او برای شغل و زندگی که در شهر داشت خیلی زحمت کشیده بود. فکر کردن به او نمی گذاشت آرامش داشته باشم تحمل نکردم و پیش پسر عمویم رفتم و گفتم: "منم میخوام بهت کمک کنم." هر چقدر مخالفت کرد فایده نداشت من هم مثل اون بافشاری کردم.

چند روز هم از شروع کار من گذشت. همه اهالی روستا دور هم جمع شدند و تصمیماتی گرفتند. قرار شد این کار بین همه مردهای روستا مخصوصاً جوانترها تقسیم بشود. خدایاشکر تعداد کسانی که اعلام آمادگی کردند آنقدر زیاد بود که پسر عمویم فقط چند روز در ماه در نلمبه خانه بود و بقیه روزها در شهر به کار و زندگیش می رسید. حالا دیگر همه خوشحال بودند آب به طور مرتب به کشت زارها می رسید و آب بران به صورت گسترده و دسته جمعی انجام می گرفت.

صبح با صدای رادیو بیدار شدم. پدر، مادر و خواهرم داشتند صبحانه می خوردند با پدرم به باغ رفتیم. در مسیر جاده به اطراف نگاه کردم همه جا سبز و خرم بود. نگرانی من همیشه این بود که نکند دیگر این منظره زیبا را نبینم و با سرزمین خشک مواجه شوم. اما به شکرانه خدا و کمک مسئولین و همکاری مردم مشکلمان حل شد. سپس منظره زیبایی دیگه ای را دیدم. نلمبه خانه روستایمان جایی که همه با هم راه اندازیش کرده بودیم و حالا داشتیم از آن بهره بردای می کردیم و به صورت مفید از آن استفاده می کردیم. همه دست به دست هم دادیم و این بحران را مدیریت کردیم. پسر عمویم، مردم روستا، پدرم، من و عمو آب سنج مهربان که چاره کار را به ما نشان داد...

من: "عمو آب سنج تو اینجا توی نلمبه خانه ای؟"

عمو آب سنج: "آره اسممو تو اون دفترت نوشتی منم لازم دیدم پیام."

من به دفتر خاطراتم نگاه کردم آره درسته. جمله آخر... "

پسر عمویم، مردم روستا، پدرم، من و عمو آب سنج مهربان... "

عمو آب سنج: "زمان سنج من خاموش شده. شما موفق شدید که از زمانی که داشتید استفاده کنید حالا دیگه هیچوقت نگران روستاتون نباش" لبخند شیرینی زد و رفت...

